

# عشق ورژن 2015

مهرنوش صفایی

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	صفایی، مهنوش
عنوان و نام پدیدآور	عشق ورژن ۲۰۱۵ / مهنوش صفایی
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 4 - 190 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره:	
رده بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عشق ورژن ۲۰۱۵  
مهنوش صفایی  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ و صحافی: گلبن  
حق چاپ محفوظ  
ISBN 978 - 964 - 193 - 190 - 4  
آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)  
آدرس پست الکترونیک: [Infoc@alipub.ir](mailto:Infoc@alipub.ir)

\*\*\*\*\*

ویلاي پلاک ... درست در خط ۸ ساحلی، در دنج‌ترین نقطه‌ی منطقه‌ای سرسبز، لابلاي جنگل‌های نمک‌آبرود، مثل یک مار خوش خط و خال پنهان شده بود. کوره راهی که به این ویلاي دنج می‌رسید آنقدر باریک و دور از دسترس بود که در نظر اول، هربیننده‌ای فکر می‌کرد که در انتهای آن چیزی نیست جز چند خانه‌ی متروکه و چند راس دام. اما واقعیت این بود که در انتهای این کوره راه باریک و سرسبز و طولانی، لابلاي شالیزارهای برنج و درختان سر به فلک کشیده، ویلايی تریپلکس با نمایی رویایی و شکلی عجیب، تنهای تنها، مثل یک مار به دور خودش چمبیره زده بود. کمی آن طرف‌تر، درست جلوی در ورودی این ویلا، زنی حدودا سی و پنج ساله، با شالی طلایی و مانتویی که باد از هر طرف در آن نفوذ کرده بود با دهانی باز مانده از حیرت، مات زده ایستاده بود و به این عمارت با شکوه نگاه می‌کرد. در این حال پاهایش به شدت می‌لرزید و دستانش ارتعاشی ریز را تجربه می‌کرد. باین همه، جرأت نداشت قدم از قدم بردارد برای همین بود که مثل آدم‌های جادو شده همچنان میخکوب بر سر جایش ایستاده بود و به‌خانه نگاه می‌کرد.

خانه در سکوتی سرد به خواب رفته بود اما زن در ورای این سکوت موهوم، به‌وضوح احساس می‌کرد که فضای این خانه پیش از این، هیاهوهای بسیاری را شنیده و در دل خود رازهای بی شماری را پنهان کرده است. لابد برای همین بود که تا این اندازه وهمناک به نظر می‌رسید؛ آنقدر وهمناک که نفس هربیننده‌ای را به شماره می‌انداخت و وجودش را پر از دلهره می‌کرد. حالا دختر کاملاً از آمدن پشیمان شده بود. چیزی ته

«به نام خداوندی که عزت از اوست»

«تقدیم به همه‌ی

دختران و زنان توانمند و با استعداد

سرزمینم.»

بر اساس زندگی: افسانه از تهران

نیست. میاد، میره، گم می شه، یه دفعه پیدا می شه، کسی هم نمی فهمه  
چشه... یعنی اصلا با کسی حرف نمی زنه که کسی بفهمه چشه!

دختر معصومانه پرسید:

– حالا می گین من چی کار کنم، یعنی می گین برم؟

پیرمرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– هرطور میل‌تونه. من چی بگم والا... می ترسم بگم برین تا رفتین یهو  
پیداش بشه... بگم بمونین یه وقت دیدین تا شب پیداش نشد و علاف  
شدین.

دختر چرخ‌چی زد و همان‌طور که خیره خیره به ویلا نگاه می کرد، گفت:

– لااقل حالا که تا اینجا اومدم بذارین یه نگاهی به این ویلا بندازم.

پدرم می گفت معماری اش بی نظیره... حیفم میاد بدون دیدن این عمارت  
از اینجا برم.

پیرمرد مردد گفت:

– آخه واسم مسئولیت داره. من اصلا شما رو نمی شناسم؛ می ترسم  
راتون بدم مهندس بیاد دعوا مکنه. مهندس بهم سپرده هیچ مشتری رو  
بدون بنگاهی راه ندم.

دختر خشم شد و همان‌طور که از داخل ماشین کیف پولش را  
برمی داشت گفت:

– اولاً که من غریبه نیستم و مهندس منو می شناسه، بنابراین محاله  
بابت راه دادن من ایرادی بهتون بگیره؛ دوما من مطمئنم که سرایدار  
جماعت، مدیرکل هرجاییه و هرکاری که بخواد بکنه، می تونه.

و چندتا تراول پنجاه هزار تومانی را به سمت پیرمرد گرفت. پیرمرد  
به جای جواب نچ بلندی گفت و همان‌طور که پول‌ها را از دست دختر

دلش، ته قلبش و ته الهام و شهود وجودش می گفت تا دیر نشده برگرد.  
برای همین عاقبت چرخید و پشت به ویلا دوباره به سمت ماشین که  
کمی آن طرف تر پارک کرده بود به راه افتاد، اما هنوز دستش به در ماشین  
نرسیده بود که پیرمردی از لای یکی از درخت‌ها بیرون پرید و با لهجه‌ی  
غلیظ مازنی گفت:

– ببخشید خانم با کی کار داشتین؟

زن اول سکوت کرد. در واقع داشت با برانداز قد و بالای مرد سعی  
می کرد بفهمد دقیقاً با چه کسی طرف است، اما وقتی به نتیجه نرسید  
کاملاً به سمت پیرمرد چرخید و پرسید:

– شما؟

پیرمرد بی حوصله گفت:

– من سرایدارم! شما بامهندس کار داشتین؟

زن سردرگم پرسید:

– نیستن؟ خودشون به پدرم گفته بودن امروز پیام.

پیرمرد به جای جواب لبخند مرموزی زد و گفت:

– حالا که می بینی نیست.

زن چند قدم عقب رفت و همان‌طور که به ماشینش می چسبید،  
پرسید:

– کی میان؟ من از تهران اومدم، زیاد وقت ندارم. فردا صبح باید  
برگردم.

پیرمرد نفس عمیقی کشید و بعد از یک سکوت طولانی بالاخره  
گفت:

– نمی دونم خانم! مهندس از وقتی افسانه خانم مرده، حالش معلوم

می‌گرفت جلوتر از او به سمت ساختمان راه افتاد. در ویلا که باز شد منظره‌ای از یک باغ ژاپنی، چند نیمکت، یک آب نما، یک آلاچیق و یک استخر روباز آفتاب گیر، نی‌نی چشم‌های دختر را پر کرد. پیرمرد همان‌طور که جلوتر از دختر راه می‌رفت توضیح داد:

– سونا و جکوزی هم تو زیرزمینه، بهش می‌گن طبقه‌ی منهای دو.

دختر بلافاصله پرسید:

– و طبقه‌ی منهای یک؟

پیرمرد در ورودی ساختمان را باز کرد و گفت:

– اون جا پارکینگه، افسانه خانم اصلا خوشش نمی‌آمد ماشینا تو باغ پارک بشن. سلیقه‌ی عجیبی داشت خدایبامر. اصلا راستشو بخوای کلا آدم عجیبی بود.

حالا ایستاده بودند وسط ورودی ساختمان و به پله‌ها و سرسرا و چیدمان حیرت‌انگیز خانه نگاه می‌کردند. پیرمرد گفت:

– این طبقه شامل سالن پذیرایی و ناهارخوری و کتاب‌خونه و آشپزخونه‌ی مهمون و توالی و دستشویی مهمون و اتاق رقص و سینما خانوادگی و سالن بولینگ و بلیارده. در واقع این جا بخش عمومی خونه است. تو طبقه‌ی بالا هفت تا اتاق خواب و اسه مهمون گذاشتن، طبقه‌ی آخر هم که طبقه‌ی اختصاصی صاحب‌خونه است و چهار تا اتاق خواب مستر با وان جکوزی و آشپزخونه‌ی اختصاصی داره. پنجره‌ی تمام اتاق‌ها قدیه‌ان و رو به کوه‌های نمک‌آبرود باز می‌شن. خدا وکیلی فکر نکنم این ویو و منظره تو هیچ جایی از ایران پیدا بشه. هرکی این عمارت رو بخره، برده.

و برگشت تا عکس‌العمل دختر را از دیدن و شنیدن حرف‌هایش ببیند

اما دختر چنان مات‌زده به پرتره‌ی بزرگ عکس افسانه خانم که روی دیوار نقاشی شده بود ماتش برده بود، که به‌نظر می‌رسید نه چیزی دیده و نه شنیده باشد.

پیرمرد سرفه‌ی کوتاهی کرد و زیرلبی با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

– عکس افسانه خانومه، یه سال نیست اینجا کشیدتش. البته پاک کردنش کار دو دست بتونه و چند دست رنگه؛ نگران نباشین خود نقاش جماعت بلده چه جوری از روی کره‌ی زمین محوش کنه که دیگه اثری از آثارش باقی نمونه.

دختر با صدای بمی که از ته گلویش در می‌آمد گفت:

– چرا فوت کردن؟ لابد سرطان!

پیرمرد با آه بلندی گفت:

– مرگ... مرگه خانم، چه جوریش فرق زیادی نمی‌کنه. پیر و جوان هم نمی‌شناسه... ما زنده‌هام اگه واسه مردن مرده‌ها دنبال دلیل می‌گردیم، واسه خاطر اینه که دل خودمون رو آرام کنیم و بگیم مرگ مال همسایه است و ما نمی‌میریم.

دختر بی‌آنکه چشم از عکس بردارد پرسید:

– بچه‌ام داشتن؟

پیرمرد همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

– نه خدارو شکر؛ وگرنه تو این وانفسا، باید یه بچه رو هم تر و خشک می‌کردیم.

دختر یک قدم به عقب برداشت و در حالی که روی اولین صندلی

می‌نشست گفت:

— من نمی فهمم تو این ول بشو، واسه چی منو کشونده اینجا...  
فرصت نشد پیرمرد جوابی به این حرف زن بدهد چون صدای بم  
مردانه‌ای از پشت سر دختر گفت:  
— و شما چقدر عجله داشتین برای اینکه سر از همه چیز در بیارین،  
اون قدر که منتظر نشدین لااقل خودم بیام!

\*\*\*\*\*

دختر از سن مهندس صبور به وضوح جا خورده بود. در واقع پیش از  
آمدن مهندس و پس از دیدن پرتوی عکس افسانه فکر می کرد با مردی  
حدوداً چهل ساله روبرو می شود، اما حالا مردی که مقابلش ایستاده بود  
مردی بود سیاه پوش، در اواخر دهه‌ی پنجم زندگی اش که ممکن بود چند  
سال بهتر یا بدتر از سنش به نظر برسد.  
مرد همان طور که زیر چشمی حالت صورت دختر را می پایید روی  
اولین صندلی نشست و بی مقدمه گفت:  
— اگه اشتباه نکنم شما باید، مانا باشین. دختر مهندس عطار؛ مهندس  
مکانیک فراری از خونه و خونواده و مملکت و رسم و رسوم.  
رنگ صورت دختر به وضوح قرمز شد. مهندس ادامه داد:  
— حالا بالاخره خونه رو دیدی یا من بی موقع مزاحم شدم و نشد  
به کارت برسی.  
مانا جوابی نداد؛ در واقع داشت بی صدا گوشه‌ی لبش را می گزید تا  
حرفی نزنند. تا چیزی نگوید که مناسب سن و سال مهندس نباشد و  
حرمت بزرگتر، کوچکتری شان بشکند. مهندس گفت:

— این جا، جای خوبی برای فرار کردنه؛ جای خوبی برای تنبیه شدن  
و تنبیه کردنه. اینجا جای خوبیه واسه‌ی عوض شدن... واسه عاقل شدن و  
سر عقل اومدن... برای همین وقتی بابات گفت که چرخشو چنبل کردی  
واسه خارج رفتن، گفتم بفرستدت اینجا، تا حال و هوای این خونه و  
سکوت و خلوتش غم غربتو واست معنی کنه. چون مطمئن بودم اینجوری  
تصمیم گیری واست راحت تر می شه.  
مانا بی مقدمه گفت:

— ممنون، ولی من تصمیم ندارم اینجا بمونم. اصلاً از اینجا خوشم  
نمی یاد. البته ببخشید که این قدر رک گفتم ها...  
مهندس مثل آدمی که جُک شنیده باشد سرش را بالا کرد و با تمسخر  
به مانا نگاه کرد. در این حال پوزخند عجیبی گوشه‌ی لبش تاب می خورد.  
مانا به سرعت اضافه کرد:  
— امیدوارم از دستم ناراحت نشین ولی این خونه یه جوریه... یه جوری  
که نمی تونم بگم اما حالمو بد می کنه. در واقع... قشنگ هست اما یه جور  
غریبی، و همناکه... شاید باورتون نشه اما من از وقتی که پا تو این خونه  
گذاشتم، دل آشوبه گرفتم. انگار هواش سنگینه، نمی دونم چرا ولی... ولی  
یه چیزی تو این خونه هست که رو قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می کنه.  
مهندس اول کمی مات زده به مانا نگاه کرد، اما بعد ناگهان شروع کرد  
به خندیدن. صدای خنده‌ی مهندس طوری بود که به جای آنکه مانا را  
خوشحال یا آرام کند، کلافه‌تر و عصبی اش می کرد. پلک‌های مانا که به هم  
فشرده شد بالاخره صدای خنده‌ی مهندس هم قطع شد، آن وقت از روی  
صندلی اش بلند شد و همان طور که با کنترل، اسپیلت‌ها را روشن می کرد  
زیر لب گفت: